

یک

سری که دست تو دادم غم کلاه نداشت
به زیر سایه مهرت اگر پناه نداشت!
چگونه فتح نمودی مرا به این زودی
غریبه شهر دل من مگر سپاه نداشت؟
نماز قبله‌ی رویت غزل ادا کرده
چگونه خواند؟ نمازش که اشتباه نداشت!
به بام، بستر احساس خود فراخواندم
تو را و هر چه کبوتر که خوابگاه نداشت
وزید عشق تو اینک بنای هستی من
دگر شکست و فرو ریخت؛ تکیه‌گاه نداشت
قطار هر سفری می‌رسد به مقصد لیک
قطار عشق مگر هیچ ایستگاه نداشت
و بغض کرده حضورت به حجم رویایم
ولی دریغ که سوی تو هیچ راه نداشت
چگونه من بپذیرم که عشق ممنوعی؟
که هر چه فکر نمودم به تو؛ گناه نداشت

دو

گنجشک‌های ذهن من انگار پرکشید
از کوچه‌ها گذشت صدای سفر کشید
او که مرا به میل خودش رشد داده بود
با رفتنش به جنگل روحم تبر کشید
شاعر کنار پنجره بی‌خواب و منتظر
آهی کشید و بعد دو تا چشم تر کشید
رویای کودکانه‌ی من باز گریه کرد
دستی به زخم کهنه‌ی من بیشتر کشید
من منتظر کنار همین جاده مانده‌ام
شاید تو را دوباره توانم به بر کشید
حس می‌کنم که عشق تو از حد گذشته است
دست زمانه گرچه خطوط خطر کشید
احساس شاعرانه این زن به رنگ شعر
امشب به بیت‌های غزل‌باز سر کشید
بی خود نگفته اند زلیخای ثانی‌ام
از من که انتظار تو را بیشتر کشید؟

سه

کاش تصویر تو در چشم نمایان باشد
تا که بر حرف جهان نقطه‌ی پایان باشد
کاش در چشم تو پرواز به آخر نرسد
و به آن سوی خدا رفتنم آسان باشد
من پژمرده در آغوش تو جان می‌گیرم
چون درختی که در آغوش بهاران باشد
ای وجودت سحر عشق و طلوع شادی
بی تو پهنای جهان گوشه‌ی زندان باشد
کاش در تابش گرمای تنت آب شوم
تا زمین دلت از سبزه چراغان باشد
کاش در پهنه‌ی آغوش تو جان بسپارم
زندگی بی تو مپندار که آسان باشد
تا در آئینه به خود می‌نگرم می‌گویم
ای خوش آن عشق که معشوقه فروزان باشد

چهار

به محض اینکه گیسو وا کنم چون موج در ساحل
تلاطم در تلاطم نقش عقل و دین کنم باطل
چنان با لرزش اندام خود کاخ یقینت را
بلرزانم که تا گردد کتاب دیگری نازل
به یغما می برد چشمان من دین مبینت را
یقینا با شراب عشق ایمان می شود کامل
تو را در دشت و صحرا نه؛ کنار خویش می خواهیم
که شرط وصل من این است تا مجنون شود عاقل
نشسته ماه در مرداب، آن سوتر پلنگ اما
همیشه از خطای چشم خسته ماه از حایل
چه سازم با دل نادان در این قحطی آغوش
مرا هی می کشد هر شب امان از دست این قاتل
خدا در رقص موهای کمندم هست، می دانی؟
به مقصد میرسد آنی که داند پیچ و تاب دل

پنج

آشفته‌تر بنویس این آشفته حالی را
با واژه‌های جان بده گل‌های قالی را
مثل سپاهی بازمانده از نبرد سخت
تسخیر کن بار دگر مرز شمالی را
دستان خود را سبز می‌کارم به دستانت
پر می‌کنم از غنچه‌ها گلدان خالی را
پشت لب‌ت اردیبهشت سبز شالیزار
من دوست دارم تا درو... این فصل شالی را
تا از وفا، از عشق، از رویا سخن گفتم
من واژه واژه قاب می‌سازم زلالی را
بین زمین و آسمان پیدا نخواهی کرد
مانند من یک دختر ابرو هلالی را